

از مسیر سعدی با توفقی در حافظ

محسن صبا

می بینیم، جایی که او را به کار گل گرفته بودند.
یک روز در بلخ بامیان است و چندی بعد در جامع بعلبک. اما
دورترین جایی که در شعر حافظ دیده می شود شهر یزد است که گویا
سفری اجباری بوده است:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
برخلاف سعدی که سخنش آفتابی ست، زبان بزرگ ترین
غزل سرای فارسی اغلب غمگانه است و حالات خوش او را تنها
می توان در «فراغتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی» تصور کرد. همان اندازه
که سعدی حرف پنهان ندارد و کلماتش چون بلور می درخشند. سخن
پرداخته‌ی حافظ در پرده‌ای از اشارات قرآن کریم و احادیث و اخبار،
و در رمز و راز کنایات اساطیری و تاریخی با مراعات النظر و ایهام
پنهان است. مثلاً در همین بیت بالا می گوید که دلش از شهر یزد
(زندان سکندر) گرفته و هوای شیراز (ملک سلیمان) کرده است. همین
سخن را به بیانی دیگر می گوید:

غم غریبی و غربت جو بر نمی تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم
اما در شهر خود شیراز چه چاره جز که در زاویه‌ای دور از چشم
حسودان پناه بگیرد و شاهکارهای خود را مدام دست کاری کند و
و جوه گوناگون بدهد. در میان یکی از غزل‌های تیره و تلخش
می گوید:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم

که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
همای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
چه تفاوت می کند آن اهریمن را که نگین سلیمان یعنی شیراز
خواجه را در دست خود داشت.

تیمور لنگ و یا قبل از او امیر مبارزالدین بدانیم؟ مگر تفاوتی دارد؟
جای دیگر در یکی از دردناک ترین غزل‌های خود در همین معنا
می گوید:

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی

مروت گر چه نامی بی نشان است

نیازی عرضه کن بر نازنینی

رنج و عنای جهان اگر چه دراز است

یابد و یانیک بی گمان به سرآید

چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز

هر چه یکی رفت بر اثر دگر آید

ما سفر بر گذشتنی گذرانیم

تا سفر ناگذشتنی به درآید

این سه بیت را ناصر خسرو در پایان سفرنامه‌ی خود و به هنگام
ورود به بلخ سروده است. شهری که کمتر از دو قرن بعد مولانای
بزرگ در آن به دنیا آمد و بعدها در سرزمینی دور بارها از این دو نوع
سفر «برگذشتنی» و «ناگذشتنی» در مثنوی جاودان خود به تمثیل و
حکایت سخن گفت. جای دیگر در میان غزلی از دیوان کبیر می گوید:

مرغ باغ ملکوتم نی ام از عالم خاک

دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود

به کجایم روم آخر نمایم و وطنم

ناصر خسرو و مولانا جلال الدین هر کدام به مکتب خود زندگانی و
مرگ را از مقوله‌ی سفر دانسته اند، سفری که تنها به شرط رفت و
برگشت میسر است و از همین رو نه تنها در مفهوم متعارف، که محمل
مناسبی برای اندیشه‌های بزرگان درباره‌ی ساحت‌های گوناگون
هستی نیز بوده است. یعنی اگر زندگی را سفر به هستی بدانیم مرگ نیز
سفر بازگشت جاودانه است.

ادبیه یکی از دو حماسه‌ی هومر شاعر نابینای یونانی که شرح
ماجرای سفر طولانی قهرمان اثر از جنگ «تروا» است در زبان
انگلیسی (ODYSSEY) به معنی مطلق «سفر پر حادثه» به کار رفته و به
«سیر و سلوک» توسعه معنا یافته است. به عبارت دیگر سفرنامه تنها
شرح عجایب ابن بطوطه، مارکوپولو، و ابن فضلان نیست، که
ارداویراف نامه، کمدی الهی دانتو و حی بن یقضان ابن طفیل نیز
استعاره‌ی سفر و نوعی مکاشفه هستند.

درباره علاقه‌ی سعدی به سفر و عزلت حافظ حرف‌های بسیار
گفته اند. مصراع‌های زیر هم خود به خوبی این معنی را نشان می دهند:

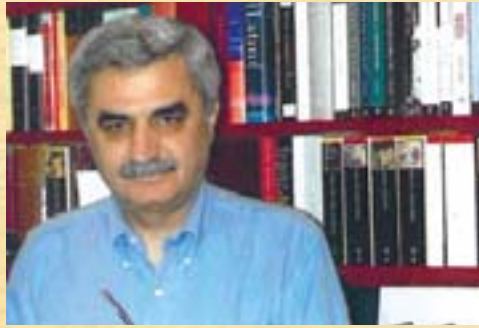
سعدی: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

حافظ: به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

رد پای سعدی را گاه در مدرسه‌ای در مغرب و گاه در طرابلس

محسن صبا
متولد ۱۳۲۳ در
شمیران پژوهشگر
ادبیات داستانی و
فرهنگ (مرکز
فناوری آموزشی)
تئاتر و سینما.



انتقال لطف سخنش به زبان دیگر ممکن نیست جزو دو سه تن پارسی گوی شهره در غرب است. اما معدودی بر او خرده گرفته اند که نظر من ثابت نیست و حکایاتش گاه نقیضه ی یکدیگرند. این نظر از آن جهت یکسره مردود است که تفاوت سعدی ادیب را با نویسندگان متون اخلاقی ندانسته اند و چنان که دیده می شود از گلستان هم در مواضع غلط مثل کتاب های درسی استفاده شده است. قطعاً کلیات ایرج میرزا نیز سواى آن یکی دو شعر، مناسب مدارس نیست درحالی که شاید هیچ شاعری تا حد او به زبان جویباری سعدی - همان که سهل و ممتنع خوانده اند - نزدیک نشده باشد. نکته ای که اشاره به آن لازم است آگاهی قطعی سعدی از چند و چون اثری ست که خلق کرده است. حضور آدم هایی با خصوصیات متضاد در بوستان و گلستان ترسیم جامعه ای ست که بافت آن همیشه چنین بوده است. او آنقدر رند است که غالباً خود را در سایه ی ماجراها قرار می دهد و گاه از نیش زدن به شخص خودش هم دریغ نمی کند که این تضاد بیشتر جلوه کند. در فصل جدال با مدعی وقتی مرافعه ی سخن را نزد قاضی می برند نخست خود را مورد عتاب او قرار داده و بعد با مدعی از در آشتی در می آید. در حکایتی به پدرش می گوید از میان این به خواب رفتگان کسی به نماز صبح بر نمی خیزد «که گویی نخفته اند، که مرده اند» پدر به پاسخ می گوید: «تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق آفتی». و یا: «پارسایی را دیدم که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد. مدت ها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل گفتی. پرسیدنش که شکر چه می گویی؟ گفت: آن که به مصیبتی گرفتاریم نه به معصیتی». مقایسه کنید با حکایت زبیر که سعدی واقعه ای مطلقاً باورنکردنی را با طنز بی مانند خود نقل می کند: «یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و به حجت با او بزنیامد. سپر بیانداخت و برفت، کسی گفتش: تو را با چندین فضل با بی دینی حجت نماد؟ گفت: علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او به این ها معتقد نیست و نمی شنود. مرا به شنیدن کفر او چه حاجت؟»

کدام سرزمین را در زمان سعدی سراغ دارید که نوجوانی از به خواب رفتگان نماز صبح شکوه کند و پارسایی بر زخم پلنگ شکر بگوید، ولی در عوض عالمی معتبر در مقابل کافری سپر بیاندازد و برود؟ روشن است که این واقعه تنها در زبان ادبیات میسر است و مقصود ترسیم مردمانی بوده است که در پهنه ی جهان اسلام از دیار مغرب تا بامیان گسترده بودند، و گر نه در جهان واقع یک قرن قبل از سعدی در یک صد فرسنگی او نه یک ملحد که مسلمانی چون عین القضاة همدانی را در اثر سعایت این و آن به دار آویخته بودند.

نه می بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی
درون ها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی
می توان آن اهرمن را خود شاه شجاع دانست که یک تنه مجموع
پلیدی ها بود. آن سیمای دغل که مربی و به قدرت رساننده ی خود
قوام الدین صاحب عیار را به بهانه ای واهی به چهار اسب بست و از هر
سو کشید.
در کف غصه ی دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد!

پدر را کور کرد و به رغم شریعت، نامادری را به زنی گرفت. در مرگ همسر برادرش محمود سوگواری ها کرد. شب ها سیاه مست بود و روزها به عوام فریبی سجاده نشینی مغموم. جنون خود شیفتگی به آنجا کشاندش که بر شعر خواجه خرده گرفت و به انکار بر او سر تکان داد. به نظر می رسد اشاره ی حافظ به آن دیار که طوطی را کمتر از زغن می دانسته اند جز شیراز شاه شجاع نبوده است. در غزل دیگری که به احتساب زبان و عناصر موجود در آن به همان دوران تعلق دارد در همین تعابن است که خطاب به خود می گوید:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو

اهل فضلی و دانش همین گناخت بس

زبان تاریخ همیشه در بیان ارزش ها الکن بوده است و شاعر نابغه ی زبان فارسی را هم نه کسی زاد روزش را دانست و نه اصل و نسبش را. حتی از تعداد کامل آثارش هم کسی چیزی نمی داند. اما در عوض بعضی از شارحان بی شمار شعرش از بیت زیر برای او سفر هند را تصور کرده اند:

شکر شکن شوند همه طوطیان هند

زین نقد پارسی که به بنگاله می رود

اما در این بیت شاعر با کاربرد استعاره های مورد علاقه اش طوطی و قند که در ضمن منسوب به هند و پارس، و نیز با بنگاله نظیره های جغرافیا هستند، تنها نظر به شعر خود داشته است. خواجه بارها از طوطی و قند (شکر) مثل بلبل و گل استفاده کرده است:

طوطی را به خیال شکری دل خوش بود

ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

و یا مطلع یکی از واپسین غزل هایش:

الا ای طوطی گویای اسرار

مبادا خالی ات شکر ز منقار

سعدی هم در تمثیل واژه ی ست سخن های شیرین تر از قند هست نه قندی که مردم به صورت خورند

که ارباب معنی به دفتر برند

حافظ جای دیگر آورده است:

چه آسان می نمود اول غم دریا بوی سود

غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی آزد

و ارتباط این بیت هم به انصراف خواجه از همان سفر موهوم که اشاره کرده اند همان اندازه است که مثلاً گمان کنیم حافظ صیاد مروارید بوده و در اثر یک طوفان دریایی کار را رها کرده و به شاعری پرداخته است.

در باره ی عظمت سعدی کسی تردید نکرده است. حتی با این که

بیکره‌ی داستانی ندارند. گلستان گویی وجه ظاهری این بیت مولانا در مثنوی است:

هر گلی کاندردرون بویا بود

آن گل از اسرار گل گویا بود

و البته خار و خس چون بویی ندارد اسراری هم به گفتن ندارد. آن چه در نظر سعدی بوده نه واقعیت حکایت، که اشاره‌هایی است که در طول واقعه جاری است. در حکایت زیر می‌خوانیم:

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان و او را ثنایی گفت. فرمود تا جامه از وی برکنند و از ده به در کردند. مسکین برهنه به سرما همی رفت سگان در ققای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود. عاجز شد گفت: این چه حرام زاده مردمانند، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر دزدان از غرغره بدید و بشنید و بخندید. گفت: ای حکیم از من چیزی بخواه. گفت: جامه‌ی خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان

مرا به خیر تو امید نیست شرمسان^{۲۱}

سعدی در پشت طنز شیرین این حکایت ماجرابی را بیان می‌کند که نه زمان می‌خواهد و نه مکان. تصور رندانه‌ی سعدی از شاعری که برای مدح و ثنا گفتن باید به رئیس دزدان متوسل شود نخست خواننده را متعجب می‌کند اما بعد به فکر فرو می‌برد که چرا سالار دزدان را مدح شاعر خوش نیامده است؟ ظاهراً سعدی می‌دانسته که فلسفه‌ی وجودی این‌گونه بدکاران این جمله است که: «بدنام مردن بهتر از گمنام مردن است». از این رو از برخورد شایسته و زبان شیرین دیگران برمی‌آشوبند و به علت عدم آشنایی با موازین آن برداشت معکوس از آن دارند. آنان چنان که در این حکایت دیده می‌شود آن چه را که به دغل از دیگران می‌گیرند از آن خود می‌دانند و در باز پس دادن آن به گفته‌ی سعدی «انعام می‌فرمایند».

بیشتر مردم در طول زندگانی خود با سوانحی از نوع حکایات گلستان روبرو شده‌اند که سعدی آن را تنها در چند سطر کوتاه بیان کرده است. سال‌ها پیش در دیار غربت دوستی به مناسبتی مرا به دیدن یک مجموعه‌ی بزرگ تولید مرغ ماشینی برده بود. آن موجودات درشت در کمال آرامش در نوبت خود ایستاده بودند و یکان یکان به زیر تیغ می‌رفتند. به یاد مرغ و خروس‌های خانگی افتادم که در حیاط کوچک ما به حال خود خوش بودند. وقتی میهمانی ناخوانده از راه می‌رسید پدرم برای فراهم کردن نهار دنبال یکی از آن‌ها می‌کرد. ولی مگر به این سادگی‌ها میسر بود؟ تمام اهل خانه به دنبال آن جوجه از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند تا بالاخره خسته و عرق کرده آن‌ها را با چادر او را به دام می‌انداختند. مطلب را به آن دوست اشاره کردم. گفت: می‌دانی چرا؟ آن مرغ و خروس‌های رسمی پدر و مادر داشته‌اند ولی این هیکل مندهای پرورشی ندارند.

آن روز به یاد چند حکایت شیرین در باب تاثیر تربیت افتادم: ماجرای آن جوان که در سفری همراه سعدی بود. پهلوانی «سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور که زورآوران زمین پشت او بر زمین نیاوردندی...»

هر دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی... مادر این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخی. جوان را گفتم: چه پایی؟ تیر و کمان را دیدم از دست او افتاده و لرزه بر استخوان. چاره جز آن ندیدم که رخت و

آن چه سخن سعدی را از بقیه متمایز می‌کند نه محتوی که نحوه‌ی ارائه‌ی اوست، که کلامش را نمی‌توان به زبانی دیگر حتی به فارسی بیان کرد. تلاش بعضی که خواسته‌اند چنین کنند گاه به راستی رقت‌انگیز است. مثلاً جملات زیر از آخرین صفحه‌ی گلستان نقل می‌شود:

«دو کس مردند و حسرت بردند: یکی آن که داشت و نخورد و دیگری آن که دانست و نکرد.» یکی از اساتید «معنی کلام» سعدی را چنین آورده‌اند: «دو تن از زندگی چشم به غم و اندوه فرو بستند، نخستین کسی که مال گرد آورد و خود بهره برنگرفت دوم آن کس که علم داشت و عمل نکرد.» (گلستان/ به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر/ انتشارات صفی‌علیشاه/ ص ۶۰۷ و ۶۰۸)

خود استاد هم به یقین در نهایت زیبایی سخن سعدی شکی نداشته‌اند، اما انصاف را در کدام یک اصلاً «معنی کلام» مفهوم‌تر است؟

مقلدان سعدی نیز: و از جمله هم شهری «پیشان» گویش قآنی اگر پند سعدی را در «فوائد خاموشی» گوش کرده بودند مرتکب آن کتاب‌ها نمی‌شدند.

به نظر می‌رسد تا رسیدن به متن نهایی «گلستان» حتی با وجود چاپ ارزشمند مرحوم استاد غلامحسین یوسفی هنوز فاصله است و این را می‌توان در مقایسه با تصحیح تمام عیار بوستان آن زنده یاد مقایسه کرد. «گلستان» تدوین نویسنده‌ی نامداری که مدت‌ها از آن سخن می‌رفت در سال‌های اخیر منتشر شد: (گلستان سعدی/ هوشنگ گلشیری/ انتشارات ققنوس) با احترام به ساحت آن مرحوم متنی ست برگرفته از تصحیح معروف ذکاءالملک با معانی و توضیحات مکرر و گاه بی‌مورد، با هیچ تمهیدی در یافتن زبان ویژه‌ی سعدی و آهنگ نثر آن که یکی از کارهای ناتمام گلستان است. اصلاح علامت‌گذاری‌های اغلب بیهوده‌ی متون چاپی گلستان، و تنها به عنوان نمونه تفکیک قرائت‌های متفاوت حرف ربط «و» کاری ست که بیشتر از نویسندگان ساخته است. ظاهراً سعدی گاه این حرف را در میان جمله و عبارت نوعی به کار می‌برد که هم علامت ربط است و هم نشانه‌ی مکث. به جمله‌ی زیبای زیر توجه کنید:

«چون ابر آزارند و نمی‌بارند و چشمه‌ی آفتابند و بر کس نمی‌تابند.»

در حکایت «بزرگی» را پرسیدم از اخوان صفا... اشاره به اخوان الصفا و رسایل آنها مطلقاً بی‌ارتباط و قصد سعدی تنها معنای ترکیب بوده است. چنان‌که در ادامه سخن درباره‌ی برادران قابل‌گونه می‌گوید:

«برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش ست»

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

معمولاً وقتی شاعران و نویسندگان به یک متن کهن می‌پردازند باید تکلیف خواننده روشن باشد که با چه نوع اثری روبروست: کتابی از نوع حافظ شاملو که بیشتر نشان شاعر نامدار معاصر در اوست، یا مثل حافظ سایه که بیشتر هویت خواجه‌ی شیراز در آن؟ و البته هیچ یک از این دو نشان در گلستان آن زنده یاد دیده نمی‌شود.

بسیاری از حکایات گلستان واقعیت عینی ندارند و سعدی تنها جوهره‌ی یک واقعه را با ذره‌بین زبان درخشان خود در چند نما نشان می‌دهد. اثر سعدی از نوع جوامع‌الحکایات عوفی نیست و وقایع

سلاح رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم.» جای دیگر از زبان ملک زاده‌ی کوتاه قد می‌گوید: «نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر.» یکی از بهترین حکایات سعدی در این باب ماجرای آن نوجوان است که در جمع طایفه‌ی دزدان به دام افتاده بود. وزیر، شفاعت او را کرده و جانش خریدار بود «سالی دو بر این برآمد. طایفه‌ی او باش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشند و عاصی شد.» چند بیت معروف سعدی که همه جزو امثال هستند و در ذهن مردم فارسی زبان ماندگار در طول این حکایت آمده است:

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره زار خس
پر تو نیکان نگیرد آن که بنیادش بد است
تربیت ناهل را چون گردکان بر گنبد است
عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود

سعدی در آغاز باب آخر گلستان آورده است:

«مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال.»

یکی از عوامل افول اخلاق در عصر ما به یقین گرایش حریصانه و روزافزون آدمی به مال و ثروت بوده است. این جمله‌ی سرد هر روز و به ویژه از سوی غرب به گوش می‌رسد که «پول همه چیز است.» صرف نظر از کلیشه‌هایی چون علم بهتر است از ثروت که امروز اسباب تمسخر مردمان است، به اعتبار دانش روز پول در انسانهای حقیر اسباب قدرت کاذب و خودبزرگ بینی بیمارگونه می‌شود. مرضی که هم نام دارد و هم درمان، ولی افسوس که این گونه بیماران تمامی جهان را مریض و تنها خود را سلامت می‌پندارند، و آسیب و رنج این جنون نیز متوجه نزدیکان و اطرافیان آنها می‌شود. به راستی اگر انسان از روز ازل همیشه این گونه فکر کرده بود و بزرگانی از نوع ابن سینا، گاليله، پاستور، کنخ و ادیسون نیز به جای پرداختن به علم به جمع ثروت روی آورده بودند آیا انسان امروز زیر شمع پول هایش را نمی‌شمرد و از طاعون و سل تلف نمی‌شد؟

البته کسی طرفدار فقر و فاقه نیست و هیچ‌یک از ادیان الهی هم آن را تجویز نکرده است اما از آن جا که کلمات متضادی چون عشق و نفرت و خدمت و خیانت نهایت دو سر یک راستا هستند تبدیل شان به یکدیگر هم به یک موی بسته است؛ و از این دست است داشتن و نداشتن، شادی و غم. سعدی در گلستان می‌گوید:

درویش و غنی بنده‌ی این خاک درندو آنان که غنی ترند محتاج ترند
امروز نام آشنای آن کس که بر کتبیبه‌ی زنجیره‌ی هتل هایش در
جهان ثبت است همه روزه از اخبار جرائم و بدکاری نوادگانش
به گوش می‌آید. آن هتل‌های بی حساب نیز هر چند دهه‌ای باید
بازسازی شوند تا از رقیبان باز نمانند. اما هیچ قدرتی قادر نیست به یک
کاشی شاهکاری تعرض کند که به مسجد شیخ لطف الله معروف
است. مهم نیست که شیخ لطف الله پدر زن شاه عباس بوده است، و
اگر ارزش آن هتل‌ها را به تعداد ستاره‌های موهوم می‌شناسند اما شاید
بر ارزش بی اندازه‌ی هنر معماران آن گنبد است که ستارگان شب پلک
می‌زنند. حافظ می‌گوید:

گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز

صدمه‌ای از اثر غیرت درویشان است

این مقدمه‌ی نسبتاً بلند در این بخش برای حکایتی از یک سفر آمد که بناست این نوشته را تمام کند. حکایتی که تامل در آن سیمای بزرگ

سعدی شیراز را از درون جزئیات مستتر در واقعه نشان می‌دهد. گزارش کوتاه سعدی از سفر جمعی که با او به حج رفته بودند:

«سالی نزاع در پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود. انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش می‌گفت:

یا للعجب! پیاده‌ی عجاج چون عرصه‌ی شطرنج به سر برد فرزین
می‌شود، یعنی به از آن می‌شود که بود و پیادگان حاج بادیه به سر بردند
و بتر شدند.»

همه می‌دانند در روزگاران گذشته سفر به خانه‌ی خدا معلوم و بازگشت از آن مجهول بود. سفری که چند سال طول می‌کشید و حاجیان گاه در میان راه از دنیا می‌رفتند. ناصر خسرو تصویری رنگین از دیدار برادرش در بازگشت از سفر حج آورده است:

«شنیدم برادرم خواجه ابوالفتح عبدالجلیل در طایفه‌ی وزیر امیر خراسان است. و هفت سال بود که من از خراسان رفته بودم. چون به دستگرد رسیدیم نقل و بنه دیدم که سوی شبورغان می‌رفت. برادر (دیگر)م که با من بود پرسید که این از آن کیست؟ گفتند از آن وزیر، گفت: شما ابوالفتح عبدالجلیل را شناسید؟ گفتند: کس او با ماست. در حال شخصی نزدیک ما آمد و گفت: از کجا می‌آید؟ گفتیم: از حج. گفت: خواجه‌ی من ابوالفتح عبدالجلیل را دو برادرند از چند سال به حج رفته و او بیوسته در اشتیاق ایشان است و از هر که خبر ایشان می‌پرسد نشان نمی‌دهند. برادرم گفت: ما نامه‌ی ناصر (خسرو) آورده‌ایم چون خواجه‌ی تو برسد بدو دهیم. آن کهنتر گفت: اکنون خواجه‌ی من برسد و اگر شما را نیابد دلنگ شود اگر نامه مرا دهید بدو دهم دلخوش شود. برادرم گفت: تو نامه‌ی ناصر می‌خواهی یا خود ناصر؟ اینک ناصر! آن کهنتر از شادی چنان شد که ندانست چه کند. و ما سوی بلخ رفتیم به راه میان روستا، و برادرم خواجه ابوالفتح به راه دشت به دستگرد آمد و چون احوال ما بشنید بازگشت و بر سر بل جموکیان بنشست تا ما برسیدیم... بعد از آن که هیچ امید نداشتیم به همدیگر رسیدیم و به دیدار یکدیگر شاد شدیم.»

حالا در این حکایت گلستان تصور کنید گروهی همین مسافت را پیموده‌اند، قبل از سفر از تمام خویشان و آشنایان حلال بایی طلبیده‌اند، رفته‌اند که در خانه‌ی خدا اعلام کنند همگی برادر و برابرنند، از خدای خود بخواهند که بدی‌ها را از آن‌ها دور کند، اما در عوض دو سر و روی هم افتاده‌اند و از فسوق و جدال چیزی کم نگذاشته‌اند. سعدی هوشیارتر از آن است که بگوید آن درگیری و فسوق نه در بحث حکمت و معرفت که بر سر بده بستان‌های سخیف بوده، بلکه به طعنه و دیده‌تر شدن قیاحت تصویری که آفریده است استادانه خودش را هم در میان دعوا قرار داده و کلام آخر را از زبان کجاوه‌نشین گفته است که از فراز شتر واقعه را می‌بیند و به تحقیر به آن سوی کجاوه می‌گوید این پیادگان حاج در حد آن پیاده‌ی عجاج هم نیستند که عرصه‌ی شطرنج را که پیمود وزیر می‌شود. در پایان این حکایت دو بیت از سعدی آمده که ظاهراً سخن نهایی او در این واقعه است، ولی لحن او نشان می‌دهد که مثل اکثر حکایات گلستان به هیچ زمان و مکانی تعلق ندارد:

از من بگوی حاجی مردم گزای را

- کاو (که او) پوستین خلق به آزار می‌درد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک

بی چاره خار می‌خورد و بار می‌برد